

ملحقات و اضافات

ترسم زسخت انده و دشواری
بود آنکه بود خیره چه غم داری
گیتیست کی پذیرد همواری
زاری مکن که نشنود اوزاری
کی رفته را بزاری باز آری
گر تو بهر بهانه نیازاری
بر هر که تو دل برو بگماری
بگرفت ماه و گشت جهان تاری
بر خوبستن ظفر ندهی باری
آن به که می بیاری و بگساری
فضل و بزرگ مردی و سالاری

از بهر آن کجا بوم نامش
رفت آنکه رفت آمد آنک آمد
هموار کرد خواهی گیتی را
مستی مکن که نشنود او مستی
شو تا قیامت آید زاری کن
آزار بیش زین گردون ببی
گوئی گماشته است بلائی او
ابری پدید نی و کسوفی نی
فرمان کنی و یا نکنی ترسم
تا بشکنی سپاه عنان بر دل
اندر بالای کت پدید آرند

رونقی همدانی

بگریه گفتمش ای گل دلم بهیچ بخر بخرنده گمت برو جنس خویش آب مکن

رہی مہیری

« نیروی اشک »

در تیره شامی از بر خورشید طلعتی
همچون حجاب در دل دریای ظلمتی
ترسم رسد بگلین حسن تو آفتی
ای مه چراغ کلبه من باش ساعتی
در یادلان ز موج ندارند دهشتی
کو را دگر نبود مجال اقامتی
افراخت قامتی که عیان شد قیامتی
چون مفلس گرسنه بعنوان ضیافتی
بی آنکه از زبان بکشد بار منتی
غلیظان بسیمگون رخوی اشک حسرتی

عزم وداع کرد جوانی بروستای
طبع هوا دژم بد و چرخ از فراز ابر
زن گفت با جوان که ازین ابر فتنه زای
در این شب سیه که فرو مرده شمع ماه
لیکن جوان ز جنبش طوفان نداشت باک
برخواست تا برون بنهد پای زان سرای
سرو روان چو عزم جوان استوار دید
بر چهر بار دوخت بحسرت دو چشم خویش
با یک نگاه کرد بیان شرح اشتیاق
چون گوهری که غلطد بر صفحه ای زسیم

ملحقات و اضافات

زان قطره سرشك فروماند پای مرد
 آتش فتاد دردش از آب چشم دوست
 اینطرفه بین که سیل خروشان در او نداشت
 یکسر زد دست رفت اگرش بود طاقتی
 گفتی میان آتش و آبست نسبتی
 چندان اثر که قطره اشك محبتی

شمع بزم افروزتر یا طلعت دلدار من
 بیشتر قطره بدریا یا بچشم من سرشك
 شام هجران تیره تر یا حال من یا حال یار
 طعن دشمن تلختر یا زهر کین هجر دوست
 عنبر سار است به یا زلف عنبر سار دوست
 بیشتر شمشیر خورشید فلک آفاق گیر
 میخراهد خوبتر کبک دری در کوه سار
 مهر نور انگیزتر یا آن مه نامهربان
 تیر کین دلدوز تر یا ناوک عشق بتان
 روز بازار حقیقت بیشتر کم اعتبار
 فتنه پرورتر وزیران یا و کیلان یا سپهر
 سرو از سرمایه است آزادتر یا ارمنان
 منت نا کس کشیدن سخت تر یا کوه درو
 سخت تر ز آهن دل جانانه یا جان رهی
 برق خرمن سوز تر یا آه آتشبار من
 عده در زلفش فروتر یا گره در کار من
 زلف بار آشفته تر یا کار یا افکار من
 آهن کان سخت تر یا کوه یا دلدار من
 نافه مشک است به یا کلك مشک انبار من
 یا عیار سیم و زر یا لعبت عیار من
 یا بطرف گلستان معشوق گلر خسار من
 چرخ اختر خیز تر یا چشم اختر دار من
 شیخ شهر آشوب تر یا چشم مست بار من
 سیبچه شیخ دغل یا رشته زنار من
 دوسیه تر زاهدان یا زاغ یا طومار من
 کان گهر انگیز تر یا طبع گوهر بار من
 شربت مردن کشیدن سهل تر یا کار من
 بیشتر آواز حسن دوست یا گفتار من

« سنگریزه »

روزی بجای لعل و گهر ، سنگریزه ای بردم بزرگری که بر انگشتی نهاد
 بنشاندهش بحلقه زرین عقیق وار آنسان که داغ بر دل هر مشتری نهاد
 زرگر زمن ستاند و براو خیره بنگریست
 وانکه بخنده گفت که این سنگریزه چیست ؟

حیف آیدم ز حلقه زرین که این نگین ناچیز و خوارمابه و بی قدر و بی بهاست

ملحقات و اضافات

شایان دست مردم گوهرشناس نیست در زیر پا فکن که بر انگشتری خطاست
هر سنك بد گهر نه سزاوار زینت است
با زر سرخ سنك سیه را چه نسبت است
گفتم پنجم زرگر ظاهر پرست را کای خواجه لعل نیزز آغوش سنك خاست
ز آنرو گرانبهاست که همتای آن گمست آری هر آنچه نیست فراوان گرانبهاست
وین سنگریزه‌ای ، که فراچنگ من بود
خوارش مبین ؛ که لعل گرانسنگ من بود

۴۴

روزی به کوهپایه من و سروناز من بودیم ره سپر پنجم کوچه باغها
این سوروان بشادی و آنسودوان بشوق لبریز کرده از می عشرت ایباغها
ناگاه چون پری زدگان ، آن پری فتاد
وز درد پا ز بویه و بازیگری فتاد
آسیمه سر ، دویدم و در بر گرفتمش کزدست رفت طاقتم از درد پای دوست
بر پای نازنین چو نکو میگریستم بر من پدید گشت که ریگی بکفش اوست ؛
و آن پنجه های نرم تر از لاله برگها
مجروح از آن ، چو لاله و گل ، از تگرگها
من خم شدم بچاره گری پیش پای او و آنمه نهاد بر کف من پای نرم خویش
شستم باشك پای وی و چاره ساختم آن داغ را بپوسه لبهای گرم خویش
وین گوهری که در نظرت سنك ساده است
بر پای آن پری چو «رهی» بوسه داده است

زمانی یزدی

نگردد از عرق شرم خط عصیان مجو کسی به آب نشسته است روسیاهیرا

سرمه

«سفر مصر»

بمصر رفتم و آثار باستان دیدم

پنجم هر چه شنیدم ز داستان دیدم

ملحقات و اضافات

بسی چنین و چنان خوانده بودم از تاریخ
چنین فساد نصیبم که آنچنان دیدم
بیادگار برد ارمغان مسافر دهر
سفر گزیدم و بسیار ارمغان دیدم
گسواه قدرت شاهمان آسمان درگاه
بسی هیرم ز زمین سر بر آسمان دیدم
ز روزگار کهن در حریم الاهرام
نشان روز نو و دولت جوان دیدم
گذشته در دل آینده هر چه پنهان داشت
بمصر از تو چه پنهان که بر عیان دیدم
تو کاخ دیدی و من حفتگان در دل خاک
تو نقش قدرت و من نقش ناتوان دیدم
تو تخت دیدی و من بخت و آژگون از تخت
تو صخره دیدی و من سخره زمان دیدم
تو عکس دیدی و من گردش جهان بر عکس
تو شکل ظاهر و من صورت نهان دیدم
شدم بموزه مصر و ز عهد عاد و تمود
هزار و صده فرعون باستان دیدم
تو کهنه پاره تابوت (توت انخ آمون)
نظر بملك جهان نقش دیدگان دیدم
تو چشم دیدی و من دیده حریصان باز
هنوز در طمع عیش جاودان دیدم
تو ناج دیدی و من تخت رفته بر تاراج
تو عاج دیدی و من مشت استخوان دیدم
تو سکه دیدی و من در رواج سکه سکوت
تو حلقه من به ننگین نام بی نشان دیدم

ملحقات و اضافات

تو کاسه دیدی و من گوزه میفشان در جام
تو خم باده و من خون دل در آن دیدم
تو آزمندی فرعون و من نیاز حکیم
تو گنج خسرو و من رنج دیهقان دیدم
میان اینپه آثار خوب و بد بمثل
دو چیز از بد و از خوب تو امان دیدم
یکی نشانه قدرت یکی نشانه حرص
که بازمانده ز میراث خسروان دیدم
بقدرت است قوام جهان که بی قدرست
نه هیچ قاعده قائم در این جهان دیدم
ولی بقدرت فرعونیان ز دانش و داد
ندیدم آنچه من از دولت کیان دیدم
همه غرور و همه مستی و همه بیداد
همه غریب و همه ناله و فغان دیدم
بکام بکتن يك قوم در غم و حسرت
بسود بکتن يك ملك در زیان دیدم
از آن ز دولت فرعونیان نماند بسی
اگر چه مانده بس آثار در میان دیدم
درود بر عجم و وارثان مسند جم
که هر چه دیدم از ایشان بفروشان دیدم
نه هیچ شاه عجم دعوی خدائی کرد
نه هیچ خانه بت منزل معان دیدم
شکوه سلطنت و دین و داد با هم بود
که از خدای ودیعت خدا یکان دیدم
ز رسم کورش و خط و کتیبه دارا
ببین رسم عدالت خط امان دیدم

ملحقات و اضافات

عجم زد دولت دارا هنوز از آن داراست
که قدرتش نه بتقدیر آب و نان دیدم
مگر کرامت قانون ماد و پارس بود
در انگلیس هنوز این مثل روان دیدم
نه هیچ غالب تسخیر کرد قلب عجم
نه هیچ فاتح از این قصه شادمان دیدم
سکندر آمد و آتش بکاخ دارا زد
ولیک دودش در چشم دودمان دیدم
گذشت از ظلمات غرور از سرش آب
از آن ز آب حیانتش فسانه خوان دیدم
سلاوک ناخوش اشک از رخ سلوک ریخت
چو نقش سکه خوش ز اشک اردوان دیدم
ز ترکتازی تازی و ترک ایران باخت
ولی در آخر با ریش کامران دیدم
نه ترک ماند و نه تازی چو گشت طی بازی
که خوانده دست حریران سرگران دیدم
زبان بمنه ببیگانه زد عجم لیکن
عجب که فضلش دو منهدب و زبان دیدم
عجم بدولت آزادی و عدالت زیست
وزان چو چرخش با دهر هممان دیدم
بر او گذشت حوادث بسی و درنگذشت
که پایدارش در دست امتحان دیدم
حدیث آذرآبادگان هم آوازی است
که بی نیازش ز آوازه و بیان دیدم
زمانه نقش عجم بسترد بدست مسم
که نقش دولت سرمد بر آستان دیدم

«در مرگ محمد اقبال شاعر پاکستانی»

بسه بساد روز بزرگ محمد اقبال

درود باد بر این بزم و دوز فرخ فال

درود بساد به پنجاب و خطه لاهور

که زاد و پرورد این شاعر بزرگ خصال

بزعم هر چه چمن زاد و ناز پرورد است

ز خاک مرده دمید آیت جمال و جلال

ز خاک مرده دمید آیت حیات چنانک

حیات دولت پاکان از او گرفت کمال

زمسام ناقه اسلام زی قطار کشید

اگر چه دست طبیعت بدو نداد مجال

حیات و مرگ بزرگان از آن یکیست که نیست

حیات و مرگ بزرگان بگردش مه و سال

بگردش مه و سال ار چه سرد میمیرد

نمورده است و نمیرد محمد اقبال

درستخواهی آغاز زندگی مرگ است

که میکشند بمیزان صحیفه اعمال

حدیث چشمه حیوان و دولت جاوید

حقیقتی است که فهمش نمیکند جهال

زالال چشمه ایمان بنوش و باقی زی

که آب چشمه حیوان از آن گرفت زلال

کسیکه زنده بحق شد چو حق نخواهد مرد

که بر وجود و عدم حق و باطل است مثال

رجال حق همه آیات ذات لم یزلند

حیات لم یزالی کی شود اسیر زوال

ملحقات و اضافات

جهان بهمت مردان حق کمال گرفت

که هست مرد خدا مظهر کمال و جمال

ببین بصفحه تاریخ و حق مردان بین

که نیست تاریخ الا مساعی ابطال

بطل شنیدی و نشناختی بطل زیراك

بطل شناس نه ای زان سبب شدی بطل

بطل نه آنکه باهنگ طبل خواند سرود

بطل نه آنکه بشیپور رزم شد طبل

بطل نه آنکه بتن باز دوخت جامه جنگ

بطل نه آنکه بدل بر فروخت نار جدال

بطل نه آنکه سپر کرد سینه بر باطل

که حق مردم بیدست و پا کند ابطال

بطل کسیکه بسروز بیلا بیلا جوید

که دفع شر کند از خیر خلق بد احوال

بطل کسیکه نگردد ذلیل شهوت و خشم

بطل کسیکه نگردد اسیر مال و منال

بطل کسیکه بشر را بحق هدایت کرد

که باطلش نکشاند پیرتگاه ضلال

درود باد بر ابطال حق که از دشان

مسیح زنده شود روز رجعت اعمال

قیام مرد خدا کمتر از قیامت نیست

که بعث ملت و دولت کند با استعمال

گواه دولت پاکان نگر به پاکستان

که خود چگونه برافراشت پرچم اقبال

اگر چه قائم اعظم بنهضت پاکان

جنساح لشکر اسلام بود و قلب رجال

ملحقات و اضافات

بحق دولت پاك عظيم خدمت كرد
عظيم بسادا اجرش ز ايزد متعال
وليك نغمه اقبال اگسر نبود نبود
نواي لشكر پساكان سرود استقلال
سخن سرائي اقبال بندر دين افشاند
بسرغم دشمن بيدبين و كافر قتال
بخوان زبور عجم وز رموز و اسرارش
ببسام مشرق بشنو بخوشترين اقوال
چو لاله داشت بدل داغ دوستي عجم
كه بود زانش ديرمغانش روشن حال
رسول وار به تبليغ حق كتاب آورد
كه قدر حق بشناسد برهن و چيپال
اگر كتاب نبود و اگسر رسول نبود
چه بود قدرت ابطال و همت ابدال
درد باد بسر اقبال و سعي مقبولش
كه عزت ابدى آيدش باقبال
سخن سرآمد و سرمد مجال شعر نداشت
و گرنه حق سخن بود و بجاي بسط و مقال

سعدى

اينهناس جهان جاي تن آسائي نيست
خفتگانرا خبير از زمزمه مرغ سحر
داروى تربيت از پير طريقت بستان
روى اگر چند پريچهره و زيبا باشد
شب مردان خدا روز جهان افروز است
پنجه ديو بيازوى رياضت بشكن
مرددانا بجهان داشتن ارزاني نيست
حيوانرا خبير از عالم انساني نيست
كداميرا بشر از علت ناداني نيست
نتوان ديد در آئينه كه نوراني نيست
روشنانرا بحقيقت شب ظلماني نيست
كين بسر پنجگي ظاهر جسماني نيست

ملحقات و اضافات

طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی
حذر از پیروی نفس که در راه خدا
عالم و عابد و صوفی همه طفلان دهند
باتو ترسم نکند شاهد روحانی روی
خانه بر گندم و یکجو نفرستاده بگور
بیری مال مسلمان و چو مالیت بپزند
آخری نیست تمنای سر و سامانرا
آنکس از دزد بترسد که مناعی دارد
آنکه را خیمه بصحرای قناعت زده اند
یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد
حاصل عمر تلف کرده و ایام بله و
سعدیا گرچه سخندان و مصالح گوئی

صدق پیش آر که اخلاص بی پیشانی نیست
مردم افکن ترا از این غول بیابانی نیست
مرد اگر هست بجز عالم رویانی نیست
کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست
غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست
بانک و فریاد بر آری که مسلمانانی نیست
سر و سامان به ازین بیسر و سامانی نیست
عارفان جمع نکردند بر پیشانی نیست
گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست
مشقوار در سخندم فائده جانی نیست
گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست
بعمل کار بر آید بسخندانی نیست

بنی آدم اعضای یکدیگرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار
تو کز محنت دیگران بی غمی

که در آفرینش زیك گوهرند
دگر عضوها را نماید قرار
نشاید که نامت نهند آدمی

سعيد حکيم

بیا زاهد ز اسباب جهان راضی به قسمت شو
حساب از تو کتاب از تو شراب از من کباب از من

سلمان سارجی

بنای روزگار که این چرخ زرنگار
چون اوج بارگاه جلال ترا بدید
هر بره ای که گرگ بدور تو باز یافت
در طاق چارمین بلند آسمان نهاد
بر کند مهر از آن و برین آستان نهاد
در دم گرفت و برد پیش شبان نهاد

سنجر کاشی

آن غلط فهم این گمان دارد که از من برده دل
من فراغت دارم و او رنج ضایع میکند

ملحقات و اضافات

نرمی بسیار باید با درشتان ساختن
مغزخونها خورد تا در استخوان جا کرده است

شاطر عباس صبحی

مابتو محتاج و مستظهر تو از مانی نیاز مشکل ما احتیاج ما و استنای تست

شاه نعمة الله کرمانی

نیم تنی ملک جهانرا گرفت (۱)
پای نه و چرخ بزیر رکاب
چشم گشا قدرت یزدان بین
دست نه و ملک بزیر نگین
زهره که گوید که چنان یا چنین
ملک خدا میدهد اینجا کراست

شاه وردی بیک مهرداد

دگر چیز بست شرط آدمیت در جهان ور نه
کسی از چشم و گوش و دست و پا آدم نمیگردد

شجره

« پروانه و چراغ برق »

چو از اشراق نور صنعت و فن
یکی کاخ از تمدن گشت بنیاد
پیش چون کوه پا برجا و متقن
همان برقی که میزد بر دل آذر
بسیاست دانشی مردان با فر
زمین گردید چون خورشید روشن
که گیتی ناورد چون او بخود یاد
فضای آن ز نور برق روشن
بسیاست علم بین اکنون مسخر
ز نورش نامه نارد خواند کس باز
جهانی گشته از نورش منور

۱- با تغییراتی بدین طریق بنام خواجه حافظ هم دیده شده است :

نیم تنی ملک سلیمان گرفت
پای نه و خنک فلک زیر پای
پنبه غفلت بدر آور ز گوش
اینهمه او میکند او میدهد
کرد مسخر همه روی زمین
دست نه و ملک بزیر نگین
چشم گشا قدرت یزدان بین
کیست که گوید که چنان یا چنین

شب تاریک را چون روز روشن
فروزد چهره وین نور علی نور
بسان مه در این طساق مطبق
چو نور برق گردیده نمایان
کشد چون تیغ زرین مهر خاور

✽

ز نور علم و صنعت گیتی افروز
بفکر حالت پروانه افتاد
که نبود دیگر او را بر دل آذر
که تا به نور علم از غرب در شرق
بود آیا دلش زین وصل خرم ؟
تواند گیرد از وصل رخس کام ؟
که پروانه است از این وصل خرم
کشیده یار مهوش را در آغوش
از آن باشد که یابد دست برگنج
نماید صرف بر آسایش خویش
دل پروانه غرق کامرانست

✽

دل آگاهی نمود این نکته اظهار
سخن آن به ز پروانه مگوئید
کجا جز از زبان خویش گویند
بباید گشت با پروانه دماز
بدیدند آتشین باشد مقالش
که در عین طراوت آتشین است

✽

نموده از حباب پرتو افکن
شب مهتاب همچون چشمه هور
درخشانست در طشتی معلق
چراغ و شمع را شد چهره پنهان
کجا زنده بماند آری اختر

در این عصری که شد برق جهانسوز
یکی چون شمع از خود بینی آزاد
که چون باشد در این عصر منور
در این عصر طلائفی دوره برق
شده پروانه چون با بار همدم
هم آغوشست دائم با دل آرام
یکی گفت این سخن باشد مسلم
که بی سوز و گداز و حسرت و جوش
بگفتا دیگری هر کس برد و نچ
بگنج او بافت چون دست از کم و بیش
تن آسانی چو اصل زندگانست

سخن گفتند چون زینگونه بسیار
چو یکسر بر هوای نفس پوئید
معانی کز بیسان خویش جویند
اگر خواهید آگاهی ازین راز
ز پروانه چو پرسیدند حالش
بیان عشق از آنرو دلنشین است

تف عشقش بجان و دل شرر زد
 شرر بار آمد اینگونه بیانش
 هوس را کی گذارم باشدم یار
 وز آن جان سر بویرانی برآرد
 ندارم با هوسرانی سر و کار
 بیا ای عشق بر جانم زن آذر
 وز آن شعله دل پروانه میسوز
 برایش شمع را یا رب نگهدار

✽

ندارد حاصلی غیر از کسالت
 نمازم یا رب از این سوز دل فرد

چو بشنید این سخن پروانه پر زد
 شرر انگیز شد از سوز جانش
 مرا با عشق باشد چون سر و کار
 هوس رانی تن آسانی بر آرد
 چو هستم گوهر جان را نگهدار
 نمازم همچو تن تا من مکدر
 الهی شمع را شعله بسز افروز
 ز نور برق شد پروانه بیزار

ندیدم زین تمدن جز ملالت
 چو این مردم نگردم تا که بیدرد

« طیاره و عقاب »

یکی پیلتن مرکب بساد پسا
 بتك برق سان و بتن ژنده پیل
 شده از نهیبش دل ابر آب
 مه و خور همی داشتندیش پاس
 چو پیلی که جولانگهش آسمان
 بدید او که جولان کند يك عقاب
 چنین کرده پرواز زی آسمان
 که جستی همی برق از چشم او
 نفیری که درد دل نره شیر
 چنین سرفرازیت سازد نگون
 که جوئی ز بال و پری برتری
 که از پای تا سر بود آهنین

بجولان در آمد فراز هوا
 خروشان و جوشان چو دریای نیل
 روان در دل آسمان چون سحاب
 دل رعد از غرشش در هراس
 همی کرد جولان پیل دمان
 بهنگام جولان فراز سحاب
 چو دید او یکی مرغك ناتوان
 چنان شعله زد آتش خشم او
 ز غیرت بر آورد از دل نفیر
 بزد بانك کای مرغ زار و زبون
 تو باچون منی چون کنی هم پری
 بیا پیکر و پر و بسالم ببین

ملحقات و اضافات

مرا جوشنی آهنین بر تنست
نگیری تو سیمرغ را گر بکس
غرورت نبودست اگر رهنمون
چو طیاره را دید پران عقاب
بدو داد پاسخ که مفر بشر

ترا پوستی و پری جوشنت
بیسائی بچشم بیسال مگس
بسر این هوایت فتادست چون
ز خود بینی اندر چنین بیچ و تاب
ترا داده این بال و نیروی و فر

اگر باشدت بهره‌ای از هنر

بیال و پرخویش یکدم پیر

« شحنة مازند ارئی »

شیخی که شکست او زخامی خم می
گر بهر خدا شکست ای وای بمن
زوعیش و نشاط باده خواران شده طی
ور بهر ربا شکست پس وای بوی

شهید بلخی

دوشم گذر افتاد بویرانه طوس
گفتم چه خبرداری ازین ویرانه
دیدم جعدی نشسته جای طوس
گفتا خبر اینست که افسوس افسوس

صائب تبریزی

دل چه شد غافل زحق فرمانپذیر تن شود
میبرد هر جا که خواهد اسب خواب آلوده را

من از بالا نشینی خس دیوار دانستم
که تا کس کس نمیگردد ازین بالا نشسته‌ها

ریشه نعل که پنسال از جوان افزونتر است
بیشتر دلبستگی باشد بدنیسا پیر را

کسیکه عیب مرا میکند فهان از من
اگر چو چشم عزیز است دشمنست مرا

رزق ما آید پهای میزبان از خوان غیب
میزبان ماست هر کس میشود مهمان ما

دلم بیساکی دامان غنچه میسوزد
که با پلان همه مستند و باغبان تنها

شاه و گدا بدیده دریا دلان یکپست
پوشیده است پست و بلند زمین در آب

ملحقات و اضافات

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج گورساند بر فلک باشد همان دیوار کج
نیست جز بیرون در جای اقامت حلقه را راه در دالها نیابد چون بود گفتار کج
بی حاصلی نگر که شماریم مفتنم از زندگی هر آنچه بخواب گران گذشت
میدهد قطره و سیلاب عوض میگیرد شهرت بحر بهمت غلط مشهور است
چه حاجتست که ما فکر انتقام کنیم سپهر تیغ مکافات بر کف استاد است
فکر شبیه تلخ دارد جمعه اطفال را عشرت امروز بی اندیشه فردا خوشست
آنها که خلق خوش هست تنها نمیگذارند
کی بیعربف ماند رندی که خوش قمار است؟
بسا شکست کز آن کارها درست شود کلید رزق گدا پای لنگ و دست شل است
وقت آنکس خوش که چون برقی از گریبان وجود
سر برون آورد بروضع جهان خندید و رفت
گریه شمع از برای ماتم پروانه نیست صبح نزدیکست در فکر شب تار خود است
حاصلی داشت اگر مزرع بیحاصل من دانه ای بود که مور از سر خرمن برداشت
چنین که قافله عمر میرود بشتاب خبر گرفتن از بن کاروان میسر نیست
خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد که هم چو خضر گرفتار عمر جاوید است
ما ازین هستی ده روزه بجان آمده ایم وای بر خضر که زندانی عمر ابد است
دلیل عزت اهل سخن همین کافیهست که خرده های قلم زیر پا نباید ریخت
خوش هوای سالمی دارد دیار نیستی ساکنانش جمله بکتا پیرهن خوابیده اند
سنگین نمیشد اینهمه خواب ستمگران میشد گر از شکستن دالها صدا بلند

ملحقات و اضافات

نیت بادیر و حرم دیده حق بین را کار	کور در حستن در دست بدیوار کشد
یا سهو یا خم می یا قدح باده کنند	یک کف خاک درین میکده ضایع نشود
میشود در اقامت اول زجان خویش سیر	بر سر خوان لثیمان هر که مهمان میشود
صاف بصحبت گوهر عبث دلی بسته است	سخن بزرگ چو شد در دهان نمیکنجد
از بیابان عدم تا سر بازار وجود	بتلاش کفنی آمده عربانی چند
منخور صائب فریب زهد از عمامه زاهد	که در گنبد ز بی مغزی صدا بسیار میپیچد
مگر کند عرق شرم پاک نامه ما	و گر نه کیست که از عهد حساب آید؟
کار با عمامه و قیطر شکم افتاده است	خم در این محفل بزرگیها باه لاطون کند
ز آب شور شود داغ تشنگی ناسور	کجا بمال ز دل حرص مال بر خیزد
گنبد مسجد شهر از همه فاضلتر بود	گر به امامه کسی کوس فضیلت میزد
دشمن دوست نما را نتوان کرد علاج	شاخه را مرغ چه داند که نفس خواهد شد
شود جهان لب پر خنده ای اگر مردم	کنند دست یکی در گره گشائی هم
عالم بیخبری طرفه بهشتی بود دست	حریف و صده حیف که مادیر خبر دار شدیم
مرد مصاف در همه جا یافت میشود	در هیچ عرصه مرد تعمل ندیده ام
ز صد هزار پسر هم چو ماه مصر یکی	چنان شود که چراغ پدر کند روشن
بسنگ خاره عبث تیشه میزند فرهاد	بزور در دل کس جا نمیتوان کردن
جهان بچشم حسودان سیاه میسازد	چو لاله با جگر داغدار خندیدن
هر گنه عذری و هر تقصیر دارد توبه ای	نیست غیر از زود رفتن عذر بیجا آمدن

ملحقات و اضافات

بخیه کفشم اگر دندان نماشد عیب نیست خنده کفشم میکند بر هرزه گردیهای من

مینازی ای صدف بگهرهای پاک خود گویا که پیش ابر دهن وانکرده ای

زمستی دیگرانرا میکنی تکلیف می نوشی

بعیب دیگران خواهی که عیب خو بشتن پوشی

دروطن گر میشدی هر کس باسانی عزیز کی ز آغوش پدر یوسف بزندان آمدی

صابر آمدی

عاشقی در سر و دردست شراب
بر سرش خیمه زنم همچو حباب
که چنین دیده ام از عشق صواب
رنج او ز آتش و رنج من از آب
الفت من همه با جام شراب
عاشق آن به که بود مست و خراب
عاشق نام و در کف می ناب
در شب تیره تر از پر غراب
که مرا عشق پسند است عذاب
عشق آن فرگس آلوده بخواب
چه خورم گر نخورم جام شراب
که جهان سایه ابراست و سراب

شب آدینه و من مست و خراب
هر کجا بزمکی از می بینم
مر مرا شنبه و آدینه بکیست
بیش من شمع و من از عشق چو شمع
صحبت من همه با عشق و نبید
عاشق و مست و خرابم چکنم
خسته عشقم و در دل غم عشق
می خورم سرختر از چشم خروس
هیچ تهدید عذابم نکنند
کرد بر دیده من خواب حرام
چکنم گر نکنم هیش و نشاط
نتوان خورد غم کار جهان

صامت

نزاعم نیست با تو زاهدان و حرف کمتر زن

بهشت و مندرس و اعتباری از تو وصل یاران من

صبا

ای امید ما همه جا میخورد بسنگ سربست در مجادله سنگ و پای انگ

ملحقات و اضافات

صفائی نراقی

آدمیزادی که میگویند اگر این مردمند ای خوشا جائی که خود آنجا نباشد آدمی

صغیر قهی

تابکی از سال دزدیدن توان بودن جوان بخیه پیری برو افتاده از موی سفید

صورتگر

« اشك و مروارید »

فروز بخت تابنده اشکی چو گوهر
سپیده دمان پیش ماه منور
همی خواست کاید ز آنجا فروتر
یکی طوق رخشنده ای لؤلؤی تر
نگینها کند تعبیه مرد زرگر
پدیدار گردید شکل دو پیکر
در آغوش مریکد گر را دو خواهر
به هرزه چرائی چنین مانده ایدر؟
نیم با تو هرگز همانند و همسر
که پهنای گیتی از او شد توانگر
فرود آیم و گیردم تنک در بر
باغوش آن مادر مهر پرور
مرا این یهن دشت جهانرا سراسر
ز من دید بس تاجها زینت و فر
که دارد نژادی از این نامورتر؟
نشاید نشستنت با من برابر
که ای دخت مهروی پا کیزه پیکر
یکی بر تن ناتوان نیز بتگر
جهان ناوردیده نادیده کشور

زدو زرگس دختری ماه منظر
درخشنده ناهید گفتی بتابد
نوردید رخسار آن حوروش را
بگردنش بود از پی دلربائی
چو عاجی که بروی زسیماب صافی
بروی دری او فتاد اشك و ز آنجا
تو گفتی پی راز کوئی بگیرند
به پیغاره در اشك را گفت: باری
ندانم که من سخت والا نژادم
پدرم آن گرانمایه ابرمطیر است
صدف سینه بگشود تا ز آسمان من
بآرام دل مدتی دیر ماندم
زدریا چو بیرون شدم در نوشتم
ز من یافت بس بارها زیب و زینت
پدرم آسمانست و مادرم دریا
چو بشناختی نامور گوهرم را
سرشك بلا دیده بگشود لب را
همه هرچه گفتی هشیوار گفتی
من از خانه دل برون آمدمستم

ملحقات و اضافات

من از دوده دیده پاک بینم
فراغم پدر بوده و عشق مادر
من آئینه بی غبارم جهان را
بچهره درم بی گناهی مصور

طیب اصفهانی

خلدگر پیا خاری آسان بر آرم
چسازم بخاری که در دل نشیند ؟

جائیکه شب شدند حریفان تمام مست
باور که میکند که تو هشیار بوده ای

طاهر و حید قزوینی

زشتی اعمال مار از ندگی پوشیده است
جوی ناهموار هموار است تا باشد پر آب

بابا طاهر عریان

دلا خوبان دل خونین پسندند
دلا خون شو که خوبان این پسندند
مطاع کفر و دین بی مشتری نیست
گروهی آن گروهی این پسندند

ظاهر الدین فاریابی

سپیده دم که شدم محرم سرای سرور
بگوش جان من آمد ندا ز حضرت قدس
جهان رباط خرابیست بر گذر که سیل
مگر تو بیخبری کاندین مقام ترا
بر آسمان فنا دل منه که جای دگر
بین که چند نشیب و فراز در راه است
تو در میان گروهی غریب مهمانی
بین که تاشکمت سیر و تنگ پوشیده است
بدشت جانوری خار میخورد غافل
کناغ چند ضعیفی بخون دل بتند
ز گرم مرده کفن در کشی و در پوشی
بدانطمع که دهن خوش کنی ز غایت حرص
بیاده دست میالای کآنچه خونست

شنیدم آیه تو بوالی الله از لب حور
که ای خلاصه تقدیر و زبده مقدر
گمان مبر که بیگمشت گل شود معور
چه دوستان حسودند و دشمنان غیور
ز بهر زهت تو بر کشیده اند قصور
ز آستان عدم تا پیشگاه نشور
چنان مکن که بیگبارگی شوند نفور
چه مایه جانورند از تو خسته و رنجور
تو نیز میکنی از بهر صلب او ساطور
تو جمع آوری کاین اطلست و آن سیفور
میان اهل مروت که داردت معذور
نشسته ای مقرر صد که قی کند ز نبور
که قطره قطره چکیده است از دل انگور

ملحقات و اضافات

بوقت صبح شود همچو روز معلومت که با که باخته‌ای عشق در شب دیجور

عایشه سمرقندی

اشکی که ز چشم من برون غلطیده است در گوش کشیده که مروارید است
از گوش برون آر که بدنای تو است کانسرا بر خم تمام عالم دیده است

عرفی شیرازی

از نقش و نگار در و دیوار شکسته آثار پدید است صنایع عجم را

چمنی دید و هوای خوش و پروازی کرد کبک بیچاره ندانست که شهبازی هست

عشقی همدانی (میرزاده)

« نمر علم »

من که خندم نه بر اوضاع کنون میخندم	من باین گنبد بی سقف و ستون میخندم
تو بفرمانده اوضاع کنون میخندی	من بفرماندهی کون و مکان میخندم
تو بوقلمون احزاب زمین میخندی	من بحزب فاک بوقلمون میخندم
خلق خندند بهر آمله رخساری و من	برخ این فلک آبله گون میخندم
هر کس ایستون بچنون من مجنون خندد	من بر آنکس که خندد بچنون میخندم
آنچه بایست بتاریخ گذشته خندم	کرده ام خنده بر آینه کنون میخندم
هر که چون من نمر علم فلاکت دیدی	مردی از گریه من دلشده خون میخندم
بعد از این من ز نمر علم و قنون دم حاشا	من بهر چه بتر علم و فنون میخندم

دکتر عالی آبادی

« نامه به مادر »

ای نگهدار من و سرور من	ای خداوند من ای مادر من
ای ترا بهره ز من غمخواری	ای پرستار شب بی‌هماری
ای که از عشق شد آب و گل تو	ای که جان باد فدای دل تو
نامه ات آمد و گریبانم کرد	گله های تو پریشانم کرد

ملحقات و اضافات

وز تو صد ناله دلگیر رسید
گر بمیرد پسر نسـا خلفی
راستی از پسر ت ونجیدی ؟
کردم از مادر خود صرف نظر ؟
پسرت رفت و فراموش کرد ؟
جان فدای تو چه میپنداری ؟
بازی ورقص و تماشا هیچ است
ز من از بهر خدا کم گله کن
وز تو نازك دلی آموخته ام

اندکی نامه من دیر رسید
ناله کم کن که ندارد اسفی
چونکه از من خبری نشنیدی
بگمانت که چه رفتی بسفر
آتش الفت دیرین شد سرد ؟
شکوه از عیاطفه من داری
بی تو نزد همه دنیا هیچ است
نامه گر دیر رسد حوصله کن
که بجان از غم تو سوخته ام

«خاکستر»

نه همه پاك جسم او نه پلید
نیمه ای یأس و نیمه ای امید

بنگر آن حوری سیاه و سپید
ساخته در وجود خویش پدید

آتش او را قرین و هم بستر
همسر خاك و نام خاکستر

نازنین را ز چشم بد بنهفت
بامدادان باو چنین میگفت

همه شب در کنار یار نهفت
چون ز آتش یکی سخن نشنفت

پس حقیرم مبین و تند مرو
اندکی سرگذشت من بشنو

رایت سبایه گستری بودم
در میان سران سری بودم

من درخت تناوری بودم
بر سر باغی افسری بودم

تن باآزار نا کسی دادم
بخیمالی ز پا در افتادم

بمن افکند پر طمع نظری
رفت و آورد داسی و تبری

روستایی پسر خیره سری
در تمنای سود مختصری

ملحقات و اضافات

ساقه‌ام خست و ریشه‌ام بر کند

بی تأمل مرا بخاک افکند

ناتوان و زبون از آن دستان

اوقاتم بخاک چون مستان

همچو کبریت خشک ساختنم

بر نیامد ز من فغان که منم

مهر را با زمین چو کم شد مهر

سرد شد خاک و تیره گشت سپهر

اگر در آسمان پائیزی

کرد آهنگ فتنه انگیزی

روستایی دوبراره پیدا شد

اره آمد تبر مهیا شد

آن درخت بریده را بشکست

لیکن از این شکسته طرف نیست

چون نسیم خنک ز کوه وزید

دیو شب مهر با جهان ورزید

آمد و خنده‌های دلکش زد

با تفتن بجانم آتش زد

آتش از هر طرف دمید و بتافت

همه را اخگری فروزان ساخت

پرتوش رفت تا سپهر بلند

روشنایی به چارسوی افکند

دختری چند پاک و خوش منظر

سینه بر جسته و میان لاغر

عشق در جان و شور در پیکر

زلف تا شانه شانه‌ای بر سر

با لبسان ظریف عنابی

با بدن‌های صاف سیمایی

ملحقات و اضافات

دیده‌گان آسمانی و مخمور چهره‌ها یاسمینی و پر نور
 کیسوان کلابتسونسی بور ساقهای سپید همچو بلور
 عارض تابناک من دیدند
 دور من آمدند و رقصیدند
 هر يك از آن زنان سیمین تن هم مرا خواست هم رمید از من
 پیش آمد که جان کند روشن دور شد تا نگیردش دامن
 نه همه آشنا نه بیگانه
 من از آن احتراز دیوانه
 دل و جان سوخته بشیدائی بسا خدایان عشق و زیبائی
 داشتیم مجلس تماشائی لیک دوشیزگان سودائی
 خوب چون کام خویش بگرفتند
 خسته گشتند و يك بيك رفتند
 خواستم تا ز جای برخیزم بوالعجب فتنه‌ای بر انگیزم
 هیچ از سرزنش نپرهیزم و ندر آن دلبران در آویزم
 لیک پای من از روش واماند
 عشق و سوز و گداز بر جاماند
 نه گرفتم قرار و نه خفتم نه بیفرودم و نه آشفتم
 کام نگرفتم درد بنهفتم راز دل بسا ستارگان گفتم
 ساختم با فراق و تنهائی
 سوختم لیک با شکیبائی
 دوره شور و انقلاب گذشت شعله و دود و التهاب گذشت
 رنجها بر من خراب گذشت همه این رنجها چو خواب گذشت
 شد سرا پا وجود من آتش
 گرم و مطبوع و روشن و دلکش
 دختری لاغر و سیه‌چرده نه همه خرم و نه پژمرده

ملحقات و اضافات

نیمه ای شاد و نیمی افسرده
 با تنی زنده و دلی مرده
 با دو چشم سیاه و نورانی
 با نگاهی لطیف و روحانی

داینیر و ملایم و محبوب
 در وی آرامشی بر از آشوب
 قد و اطوار و گفته‌ها همه خوب
 راست چون آفتاب وقت غروب
 تیره و روشن و برازنده
 تازه و کهنه مرده و زنده

قد بر آورده و میان بسته
 سخت حساس و سخت وارسته
 دیده مخمور و خفته و خسته
 با وفا و متین و آهسته
 آمد آنجا کنار من بنشست
 بر فراز سرم گرفت دودست

گوئی آنشب بر اه گم شده بود
 کس بیاری وی نیامده بود
 وحشت او را چو دیوره زده بود
 کوشش و جستجوش بیپنده بود
 چون فروغ منش بر اه آورد
 از جهانی بمن یناه آورد

عشق در چشم ولرزه بر اندام
 اندکی نزد من گرفت آرام
 رنگش از رخ پریده بود تمام
 غیر گرمی نجست از من کام
 میدرخشید در شب تاریک
 نگهش زیر ابروی باریک

گرمی بیکران زیانش کرد
 سست و بیمار و ناتوانش کرد
 سوزش من اثر بیجانش کرد
 الغرض عشق آنچنانش کرد
 که بدانسان که شرح نتوان داد
 نزد من در همان مکان جان داد

شدم از داستان او رنج‌ور
 نه حرارت بجای مانده نه نور
 صبر و آرام گشت از من دور
 نه جلال و نه شوکت و نه سرور

ملحقات و اضافات

عاقبت خواستم ز خاموشی
جستم آرامش از فراموشی

در من آثار ضعف گشت پدید
و آن در خشنده جسم چون خورشید
رخت بر بست از دلم امید
سرد گشت و فسرده گشت و سپید

عاقبت از خود آمدم بستوه
نرم شد استخوانم از اندوه

اینک آرام و ساکت و سردم
لیک چون سر بهشق بسپر دم
بگمانت که بست و نامردم
هستی خود فدای آن کردم

ای بسا مردمی که در سردی است
وی بسا اشتعال نامردی است

عالمینقی کهره

در قطع نخل سرکش باغ حیات ما
چون اره دوسر نفس اندر کشا کش است

عمر خیام

گویند مرا که دوزخی باشد مست
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود
قواست خلاف و دل بر او نتوان بست
فردا باشد بهشت همچون کف دست

آنانکه محیط فضل و آداب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
در جمع کمال شمع اصحاب شدند
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

آدم چو صراحی بود و روح چو می
دانی چه بود آدم خاکی خیام ؟
قالب چو نئی بود صدائی در نی
فانوس خیالی و چراغی در وی

دانی که سپیده دم خروس سجری
یعنی که نمودند در آئینه صبح
هر لحظه چرا همی‌کند نوحه گری ؟
کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری